



پیغام عشق

قسمت هزار و بیستم





خانم سمیه



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۳۹ گنج حضور، بخش اول

ز زندان خلق را آزاد کردم
روان عاشقان را شاد کردم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

[مولانا از زبان زندگی می گوید] انسان ها را از زندان درد و همانیدگی آزاد کردم و مرکز عاشقانی را که فضا باز کردند عدم کرده، روانشان را شاد نمودم.

دهان اژدها را بردردم
طریق عشق را آباد کردم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

دهان اژدهای من ذهنی را بردردم و درون و بیرون انسانی که با فضاگشایی مرکزش را عدم کرد، آباد کردم.

زهی باغی که من ترتیب کردم
 زهی شهری که من بنیاد کردم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

[مولانا از زبان زندگی می گوید] به به چه باغی برای انسان درست کردم و چه شهر عالی و خوبی برایش ساختم.
 [انسان ها با من ذهنی به صورت فردی و جمعی نمی توانند باغ خوبی درست کنند، که آرامش و قدرت خلاقیت داشته و شاد و خوش بخت باشند، باید مرکز را عدم کنند و عقل و نظم من ذهنی را دور بیندازند و از عقل و نظم زندگی استفاده کنند و اگر بخواهند با من ذهنی یک شهر و یا دنیایی درست کنند که همه حس خوش بختی کنند و در آن جنگ و دعوا نباشد، موفق نمی شوند و همه اش به کشتار و درد ختم می شود، چرا که در من ذهنی هدف وسیله را فاسد می کند، آن ها باید فضا را باز کنند تا شهرشان را خداوند بنیاد کند.]

تو همچو وادیِ خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهرِ خرابی و ما چو معماری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵
-وادی: بیابان

[مولانا از زبان زندگی می گوید] ای انسان، تو در من ذهنی مثل یک صحرای خشک هستی و من مثل باران هستم، باید فضا را باز کنی و از من برکت و عقل بگیری. تو با مسئله سازی، مانع سازی و دشمن سازی مثل یک شهر خراب هستی و درون و بیرون خشکیده است و من مثل یک معمار هستم که باید با عدم کردن مرکز از من کمک بگیری.

چو کاسه تا تهی ای تو، بر آب رقص کنی
چو پر شدی، به بن حوض و جو مکان گیری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

تا زمانی که مرکزت از همانیدگی خالیست، مثل یک کاسه تهی روی اقیانوس هستی که موج با نظم خودش تو را
می رقصاند یعنی خرد زندگی هر لحظه به فکر و عملت می ریزد و سازنده می شوی و دیگر عقل من ذهنی را به کار
نمی بری. ولی همین که از عقل همانیدگی ها پر شدی به اعماق حوض و جوی ذهن که پر از کثافت است می روی.

خدای داد دو دستت که دامن من گیر
بداد عقل که تا راه آسمان گیری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

خداوند به تو تمام توانایی ها، امکانات عقلی و هرچه که در اختیارت است را داده، تا فضا را باز کرده از او عقل
بگیری. او به تو قدرت تشخیص داده تا مرتب فضاگشایی کنی چرا که او از طریق فضای گشوده شده می تواند به
تو کمک کند.

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران، با چمن
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲
-فارغ: راحت و آسوده
-ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

[مولانا از زبان خداوند می گوید] ای انسان، فضا را باز کن و شادمان، فارغ و خاطرجمع باش که من با خرد و دم
زنده کننده ام با تو همان کاری را می کنم که باران با چمن می کند، یعنی همان طور که باران، زندگی و طراوت به
چمن می بخشد، من نیز تو را زنده و باطراوت می کنم.
[فضاگشایی و دسترسی به خرد کل دواي ماست، ما باید مواظب باشیم از عقل من ذهنی و محصولات آن مثل
خشم، ترس، حسادت و بقیه هیجانات مخرب، استفاده نکنیم.]

من غمِ تو می خورم تو غمِ مَخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳

من غمِ تو را می خورم، تو با من ذهنی غم نخور و بر حسب من ذهنی کار نکن و نگران نباش، چراکه من هزار برابر
پدر و مادرت و هر کسی که می شناسی نسبت به تو مهربان ترم.

غلامِ پاسبانانم که یارم پاسبانستی
به چستی و به شب‌خیزی چو ماه و اخترانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

من غلامِ پاسبانانم، زیرا یارم یعنی خدا نیز پاسبان بوده، من هم از جنس او هستم و می‌خواهم با فضاگشایی و عدم کردن مرکز پاسبان هشیاری‌ام بشوم و این کار را دوست دارم. وقتی در شب ذهن، همانیدگی‌ها بخواهند به مرکز بیایند، مثل ماه و ستاره‌ها، به شب‌خیزی از خواب همانیدگی‌ها بیدار می‌شوم و خیلی سریع فضا را باز می‌کنم، گاهی و میل به عدم تغییر من ذهنی را کنار می‌گذارم و آن همانیدگی‌ها را از مرکز خارج می‌کنم، بنابراین پاسبان هشیاری‌ام می‌شوم.

غلام باغبانانم که یارم باغبانستی
به تری و به رعنائی، چو شاخ ارغوانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

من غلام باغبانانم، یعنی می‌خواهم باغبانِ هشیاری درونم و آن چیزی که در بیرون به وجود می‌آورم، فکرهایم، هیجاناتم و جسمم بشوم و این کار را دوست دارم، چرا که یارم یعنی خداوند نیز باغبان بوده و مثل شاخهٔ درخت ارغوان تروتازه و زیباست، پس من که از جنس او هستم نیز باید فضا را باز کنم تا آب زندگی از من رد شده، مرکزِ عدم شود و انعکاس آن در بیرون نیز ساختارهای سالم و بی‌درد باشد.

نباشد عاشقی عیبی، و گر عیب است تا باشد
که نفسم عیب‌دان آمد، و یارم غیب‌دانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

عاشقی یعنی فضاگشایی، عدم کردن مرکز و عمل نکردن برحسب عقل من‌ذهنی و یکی شدن با خدا عیب نیست، ولی اگر من‌ذهنی می‌گوید کسی که همانیده نیست و همانیدگی‌ها را از دست دیگران نمی‌قاپد و حرص و ستیزه ندارد اشتباه می‌کند و کارش عیب است، بگذار بگوید، چرا که خود این من‌ذهنی پر از عیب است و یارم یعنی خداوند غیب‌دان است و می‌داند باید چکار کند.

اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

اگر هزاران عیب، همانیدگی و درد هم داشته باشی وقتی فضا را باز کنی و عشق به مرکزت بیاید و با خدا حس یکتایی و وحدت کنی، از بس که او قهرمان است، همه عیب‌هایت را می‌سوزاند، یعنی تو فوراً دردها و همانیدگی‌هایت را شناسایی کرده می‌اندازی.

گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
نشسته بر سر بامی که برتر از آسمانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

من با فضاگشایی به گذرگاه این لحظه ابدی آمدم و دیدم که فکرها همگی از آن جا می گذرند، وقتی که در این لحظه مستقر شده و از جنس خدا شدم، یک دفعه متوجه شدم که پاسبانی در آن جا وجود دارد و روی بامی نشسته که بزرگ تر از آسمان است، یعنی وقتی حقیقتاً با فضاگشایی به این لحظه آمدم اندازه من بی نهایت شد و خودم از جنس پاسبان یعنی خداوند شدم.

کلاه پاسبانانه، قَبای پاسبانانه
ولیک از های های او دو عالم در امانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

وقتی که با فضاگشایی در این لحظه ابدی مستقر شدم و اندازه‌ام بی‌نهایت شد، خداوند را دیدم که کلاه پاسبانان را گذاشته و لباس آن‌ها را پوشیده است، یعنی او تمام شرایط پاسبانی را دارد و متوجه شدم در اثر های های او، یعنی «نترسید، من این جا هستم» هر دو عالم، هم عالم درون و هم عالم بیرون ما در امان است. [پس ترس های ما از این است که ما هیچ موقع مرکزمان را به طور کامل عدم نکرده‌ایم.]

به دست دیدبان او یکی آینه‌ای شش سو
که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

در دست انسان که دیده‌بان خداست یک آینه شش سو است که حال شش جهت و جهان مادی در آن دیده می‌شود. بنابراین آن حالی که ذهن با فکر کردن ایجاد می‌کند مصنوعی و پلاستیکی بوده و حال واقعی آن است که هر لحظه در آینه درون انسان دیده و بیان می‌شود.

چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر
برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

چون من دزدی بودم که خدا من را راهنمایی می کرد و راه بلد، فضاگشاینده و جلورونده بودم، فهمیدم که نباید به دنبال همانیدگی ها بروم، بلکه باید طمع به دست آوردن این گوهر جام جهان نما که همان زنده شدن به بی نهایت خداست را داشته باشم، پس یک شکلی برآوردم که ذهن آن را نمی تواند تجسم کند، یعنی من ذهنی را رها کرده و به بی نهایت و ابدیت خدا زنده شدم.

ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

وقتی در این لحظه ابدی مستقر شدم دیدم به هر جهت و سویی که بروم و با هر چیزی همانیده شوم و آن‌ها را
به جای خداوند در مرکز قرار دهم، او آن‌ها را با تیر می‌زند بنابراین سوها و جهت‌ها را رها کردم و به بی‌سویی
رفتم و به هشیاری بی‌فرم زنده شدم.

همه سوها ز بی سو شد، نشان از بی نشان آمد
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

همه سوهایی که در آنها پراکنده بودم و هشیاری‌ام که در چیزهای این جهانی سرمایه‌گذاری شده بود، همه جمع شدند و در نتیجه نشان از خدا آمد، مرکز گشوده شد و من به بی‌نهایت او زنده شدم و وقتی زمان بازگشتن به این جهان رسید دیدم که این بی‌نشانی از آینده نهان است، یعنی من ذهنی که در این جهان راه می‌رود و تشخیص‌دهنده است نمی‌تواند آن بی‌نشانی را ببیند و برای دیدن آن باید بی‌ذهن شوم. [باید به خدا زنده شویم تا بفهمیم که حقیقتاً او وجود دارد.]

چو زان شش پرده تاري برون رفتم به عیاری
ز نور پاسبان دیدم، که او شاه جهانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

وقتی که از شش جهت این جهان مادی، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و محدودیت جهان ذهن بیرون رفتم
و مرکز بی‌فرم گشت، فضای درونم بی‌نهایت باز شد و در این لحظه مستقر شده و به خدا زنده شدم، بنابراین
نور پاسبان در من پدیدار شد و از همان نور، باغ و زیبایی خدا را دیدم و فهمیدم حقیقت این است که او شاه
جهان است و چیزی که ذهن نشان می‌دهد حقیقی نیست.

چو باغ حُسن شه دیدم، حقیقت شه بدانستم
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

وقتی باغ حُسن شاه یعنی خدا را دیدم فهمیدم که تا الآن به اشتباه فکر می کردم آن چیزی که ذهنم نشان می دهد حقیقت است ولی آن ها حقیقت نبود، بلکه هم باغبان و هم باغ جان و همه چیز خداوند است، بنابراین وجود من ذهنی که ادعای عقل و می دانم دارد عبث و بی فایده است.

از او گر سنگسار آیی، تو شیشه عشق را مشکن
 ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۹

[ای انسان، تو در تخیلات من ذهنی از روی پندار کمال می‌گویی که اصلاً من ذهنی، همانیدگی و درد ندارم، ولی اگر پندار کمال را کنار گذاشتی و اقرار کردی که درد داری و شروع به کار روی خود کردی، پس از مدتی فکر می‌کنی که آن دردها و همانیدگی‌ها تمام شده است، ولی] اگر خداوند تو را سنگسار کرد و به همانیدگی‌هایت تیر زد، تو شیشه عشق را نشکن، یعنی ناراحت نشو، اتصال را با زندگی قطع نکن، مرکزت را از عدم درنیاور و ناامید نشو، چرا که رونق هشیاری حضور تو از سنگ امتحان است، یعنی اتصال تو به زندگی بسیار ظریف است و اگر وقتی همانیدگی‌هایت توسط خدا زده شود با من ذهنی ناله و شکایت کنی و رضا نداشته باشی، در این صورت سکه هشیاری حضور تو مرغوب نخواهد شد و پیشرفت نمی‌کنی.

-با تشکر:
 تنظیم‌کننده متن: سمیه
 گوینده: سمیه



خانم لیلا



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۳۹ گنج حضور، بخش دوم

هین بین کز تو نظر آید به کار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱
-شحم: پیه
-لحم: گوشت

به هوش باش و بین که از تو فقط دیدن از طریق هشیاری نظر با مرکز عدم به کار می آید و بقیه وجود تو
«شحم و لحم» یعنی پیه و گوشت است.

شَحْم تو در شمع‌ها نفزود تاب
لَحْم تو مَخمور را نآمد کباب
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۲
-مخمور: مست

اما ای انسان پیه تو به‌درد شمع‌سازی نمی‌خورد و موجب افزایش نور آن نمی‌شود و گوشت تو نیز کباب مناسبی برای مستان نیست. تنها چیزی که به‌درد می‌خورد نقد تو یعنی حضور تو، میزان فضای گشوده‌شده و هشیاری نظر تو است.

در گداز این جمله تن را در بَصَر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳

بنابراین فضا را باز کن و تمام وجود خود یعنی همانیدگی‌ها و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد را در راه بینایی عدم بسوزان و پیوسته در راه بصیرت حرکت کن یعنی هشیاری نظر یا حضور را هشیاری خودت کن.

هله پاسبان منزل، تو چگونه پاسبانی؟
که ببرد رخت ما را همه دزد شب، نهانی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰

ای انسان، تو چگونه پاسبانی هستی که در شب همانیدگی با چیزها، به خواب ذهن رفتی و همانیده شدی و مراقب کیفیت هشیاری ات نبودی، بنابراین دزد من ذهنی و پندار کمال پنهانی آمد و تمام سرمایه و هرچه که داشتیم را با خودش برد و روابط، بدن و فکرهای ما را خراب کرد و زندگی مان را به مانع، مسئله و درد تبدیل کرد، در صورتی که می توانستیم شاد باشیم و آرامش، قدرت و فکرهای خلاق داشته باشیم. [وقتی ما به خواب همانیدگی می رویم، اگر با فضاگشایی درست بتوانیم مرکزمان را عدم کنیم و یک لحظه حاضر شویم، به طوری که به صورت ناظر ذهنمان را ببینیم، پاسبان می شویم و ذهن دیگر نمی تواند نظم و خشمش را به ما تحمیل کند.]

بزن آب سرد بر رو، بجه و بکن علالا
که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰
-علالا: بانگ، شور و غوغا

فضا را باز کن و با آب زندگی که از فضای گشوده شده می آید همانیدگی های مرکزت را بشوی، از جا بلند شو و مردم را از آمدن دزد من ذهنی باخبر کن، چرا که به خاطر بودن تو در خواب ذهن و همانیدگی ها هر سودی به زیان تبدیل شد، یعنی تو می توانستی فضا را بگشایی و نیروی زندگی را تبدیل به خرد، خلاقیت و مهربانی کنی.

که چراغِ دزد باشد شب و، خوابِ پاسبانان
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی‌نشانی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰

زیرا دزد من‌ذهنی با استفاده از تاریکی شب ذهن و در خواب بودن هشیاری ناظر تو، چراغش را روشن می‌کند.
چرا یک لحظه با فضاگشایی شگفت‌انگیز آن چراغ را خاموش نمی‌کنی و جلو دزد من‌ذهنی را نمی‌گیری؟ [تو
می‌توانی با حضور ناظر من‌ذهنی‌ات را ببینی که چه فکرهایی می‌کند و چه کارهایی براساس آن‌ها انجام
می‌دهد.]

بگذار کاهلی را، چو ستاره شب روی کن
ز زمینیان چه ترسی؟ که سوار آسمانی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰
-شرزه: خشمگین، زورمند
-سگ کاهدانی: سگی که به سبب سر و صدای بیهوده در کاهدان محصور می شود؛ سگ کاهدانی نماد تنبلی و بیکارگی است.

این کاهلی و میل به عدم تغییر که یکی از خاصیت‌های اصلی من ذهنی ست را کنار بگذار و با فضاگشایی و عدم کردن مرکزت مانند ستاره در شب ذهن به راهت ادامه بده. چرا از «زمینیان»، از من‌های ذهنی اطرافت و همانیدگی‌ها، می ترسی؟ وقتی که تو فضا را باز می کنی به این لحظه آمده و به صورت هشیاری سوار بر هشیاری هستی و خداوند پشت تو است، بنابراین جهان فرم و ذهنت را می بینی و دیگر به ذهن نمی روی و از طریق فکر، «من» نمی سازی.

دو سه عوعو سگانه نزنند ره سواران
چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰

عوعو سگان نمی تواند سواران را از حرکت بازدارد. سگ و گاوی که در کاهدان زندگی می کنند، چگونه می توانند جلو شیر زورمند و خشمگین دربیایند. [شیر شرزه شما هستید، چرا که هم زور و هم خشم زندگی را دارید یعنی با قدرت تمام جلو می روید.]

سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری
که به بیشه حقایق بدرد صف عیانی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰

انسان های من ذهنی که خشم و درد را در جهان پخش می کنند و شهوت چیزها را دارند و سیری ناپذیر هستند، نمی توانند در برابر شیر زورمندی که در بیشه حقایق یعنی در فضای گشوده شده، صف عیان همانیدگی ها را می درد، قد علم کنند.

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری
سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

به دل بی قرار بگو تو که در این لحظه مستقر نیستی، آرام و قرار نداری و هر لحظه به خاطر از دست دادن و یا به دست نیاوردن همانیدگی‌هایت می ترسی و فکر آن‌ها نمی گذارد زندگی کنی، چرا با فضاگشایی و عدم کردن مرکزت به سوی مستقر اصلی که خود زندگی ست سفر نمی کنی و خدا یا زندگی را به مرکزت نمی آوری؟

به دم خوشی سحر گاه همه خلق زنده گردد
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

سحر گاه که آفتاب بالا می آید با دم خوشش همه چیز را زنده می کند، تو چگونه دلبری هستی که مرکزت را از جنس جسم و درد کرده‌ای و دم زندگی این لحظه از درون تو رد نمی شود، در حالی که تو زنده کننده همه مخلوقات عالم هستی؟

تو چگونه گُلستانی که گُلّی ز تو نروید؟
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

تو چگونه ادعا می کنی که گلستان هستی، در صورتی که حتی یک گل هم نداری؟
تو چگونه باغ و راغی هستی که حتی یک درخت هم نداری؟ [مولانا می گوید ما گلستان و باغ و راغ هستیم و باید
پُر از گل باشیم و چشمه فضای گشوده شده و آب زندگی در ما بجوشد و بالا بیاید. ما باید شادی زندگی را به
جهان بریزیم و نه تنها انسان ها را زنده کنیم بلکه روی نباتات، حیوانات و جمادات نیز اثر بگذاریم.]

چشمِ حسِ افسرد بر نقشِ ممر
 تش ممر می‌بینی و او مستقر
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸
 -ممر: گذرگاه، مجری، محل عبور
 -مستقر: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار

چشمِ حس یعنی چشمِ من‌ذهنی و پنج حس بر نقشِ فکرها و وضعیت‌هایی که از این لحظه می‌گذرند، دوخته شده و دائماً آن‌ها را جدی می‌گیرد و از آن‌ها زندگی می‌خواهد. تو نیز هر لحظه از چیزهای گذرا زندگی می‌خواهی و فقط آن‌ها را می‌بینی، درحالی‌که این لحظه جای گذر بوده و تو به‌عنوان امتداد خدا و فضای گشوده‌شده، مستقر در این لحظه ابدی و تغییرناپذیر هستی.

این دویی اوصاف دید احوّل است
ورنه اول آخر، آخر اول است
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹
-احول: لوچ، دوبین

این دیدن برحسب فکرها از خصوصیات دید دوبین من ذهنی است، درحالی که اول همان آخر و آخر همان اول است یعنی ما از جنس خدا هستیم و به صورت هشیاری وارد این جهان شده ایم تا پس از گذر کردن از ذهن دوباره هشیارانه به صورت هشیاری و امتداد خدا از این جهان خارج شویم.

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳
-«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ...»

«اوست اول و آخر...» [یعنی اقامت ما در ذهن باید خیلی خیلی کوتاه باشد. ما قبل از ورود به ذهن «او» هستیم، وقتی هم خارج شدیم «او» هستیم. ما باید هشیارانه به بی نهایت خدا زنده شویم.]

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بحث
بحث را جو، کم کن اندر بحث بحث
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰

این مطلب زنده شدن به خداوند که با ذهن قابل فهم نیست، چگونه روشن می شود؟ تنها از طریق رستاخیز
یعنی این لحظه با فضاگشایی مرکزت را عدم کرده، نسبت به من ذهنی بمیری و به زندگی زنده شوی. با
من ذهنی سؤال و بحث نکن، فقط رستاخیز و زنده شدن به او را بجو.

تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
سخن پدر نگویی، هوس پسر نداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

ای دل من، وقتی فضا را باز کرده و به صورت فضای گشوده شده با زندگی یکی شدی، آن چنان مست و خراب
گشتی که سبب سازی ذهن و فکر بعد از فکر را رها کردی و دیگر نگران این نیستی که فکر قبلی چه بوده و فکر
بعدی چه باید باشد.

به مثال آفتابی نروى مگر که تنها
به مثال ماه شب‌رو، حشم و حشر نداری
-مولوى، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

تو مثل آفتاب هستی، به‌سویِ زندگیِ نمی‌روی مگر این که فضا را بگشایی و تنها رویِ خودت کار کنی. تو مانند ماه شب‌رو این‌همه ستاره، حشم و حشر به همراه نداری. [تو نباید بگویی که اگر بقیهٔ مردم نمی‌آیند و به مولانا گوش نمی‌دهند و رویِ خودشان کار نمی‌کنند، من هم نمی‌آیم. تو باید خودت بنشینی و با عقل خودت ببینی که چه می‌خواهی. اگر زندگی‌ات خراب است به خودت بگو من باید باغبانِ زندگی‌ام باشم و آن را درست کنم، این مسئولیت من است.]

تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
بپری ز راه روزن، هله گیر در نداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

تو در این سرای ذهن مانند مرغ هستی. وقتی پریدن از فضای ذهن و فکر بعد از فکر، آرزو و طلب حقیقی تو شد، می توانی با فضاگشایی پی در پی از راه روزن این لحظه از روی همانیدگی ها بپری و به صورت هشیاری بالا بیایی.

و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در
چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

ولی اگر «گرفته جان» و منقبض هستی و دائماً واکنش نشان می دهی که نه دیگر روزن این لحظه وجود دارد و نه دری که بتوانی از فضای ذهن بیرون بپری، در این صورت مانند عرق یواش یواش از تن بیرون برو یعنی با صبر و شکر و پرهیز، فضا را بگشا و بگذار زندگی همانیدگی هایت را با تیر بزند، چرا که جز این چاره ای نداری.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲
-قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

چرا عدم و زندگی را توصیف می‌کنی؟ عدم یا زندگی چگونه ندارد. چرا با واکنش نشان دادن و همانیده شدن خودت را که از جنس خداوند هستی، نشان‌دار می‌کنی و خدا را به صورت جسم درمی‌آوری؟ خوب نگاه کن که در این لحظه اولین قدم را بدون نشان‌دار کردن خودت با فضاگشایی برداری.

-با تشکر:
تنظیم‌کننده متن: لیلا
گوینده: لیلا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

